



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و شصت و نهم





ماجرای سلطان محمود و دزدان یک داستان ساده نیست که بخوانیم و بگوییم چه داستان جالبی و از آن بگذریم، بلکه این حقیقت زندگی ماست. در داستان سلطان محمود زندگی که از جنس وحدت است به صورت فرد، یکتا یا احد با گروهی قوم دزدان برخورد کرد. شه محمود نماد زندگی و قوم دزدان نماد هشیاری واحد الهی است که دچار جدایی، پراکندگی و حبس در جهات مختلف شده است. شاه در جواب دزدان که از او پرسیدند که هستی؟ پاسخ داد که من هم یکی از شما هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۷

پس بگفتندش: که یی ای بوالوفا؟

گفت شه: من هم یکی ام از شما

شاید مولانا خصلت باوفا را بی دلیل در این جا نیاورده است. زندگی از الست با انسان که امتداد خودش است پیمان بسته که تو از جنس منی و گفت چه کسی در عهد و پیمان از ما وفادارتر است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳

حق تعالی، فخر آورد از وفا

گفت: مَنْ أَوْفَى بِعَهْدٍ غَيْرِنَا؟

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

«... وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.»

«... و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»



درست است که انسان بی‌وفا شده و در عین وجود تجلیات الهی و اشارت‌های مستقیم درونی و بیرونی از سوی زندگی فراموش کرده که از جنس اوست، اما در عین حال حسّ حق‌شناسی و معدن‌شناسی در وجودش نهفته است.

مولانا در اوج ظرافت و زیبایی به این خاصیت در درون دزدان اشاره می‌کند. چراکه دزدان با این که می‌پندارند شاه نیز دزد است، ولی او را با لفظ «بوالوفا» یعنی باوفا و همچنین «سند» یعنی مورد اعتماد و تکیه‌گاه خطاب می‌کنند. در صورتی که این دزدان یکدیگر را مکرکیش یعنی حيله‌گر، فن‌فروش یعنی عرضه‌کننده هنر و زرپرست یعنی شیفته اموال دنیایی می‌نامند.

آری، من انسان در این دنیا، در این شب جسم که هشیاری الهی برای منظور والایی در این مرکب تن حاضر و شاهد و ناظر است، اصالت و منظور آمدنم را فراموش کرده‌ام. از ۱۲-۱۰ سالگی شروع کرده‌ام به دزدی از زندگی از طریق همان خاصیت‌ها، حواس و هنرهایی که هدیه خود زندگی بود برای تبدیل و بیداری‌ام. زندگی به من حس‌های مختلف عطا کرد تا خودش در این جسم با کمک این حس‌ها به خودش زنده شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

یکی از این حس‌ها خاصیت معدن‌شناسی است که زندگی در من به ودیعه گذاشته تا بدانم که در کدامین معدن زر بی‌نهایت نهفته است و یا کدامین معدن دخلش کمتر از خرجش است یا از معدن من می‌دزدد؟ معدن کدامین قرین، کدامین فضا و گروه، کدامین آموزش و کدام انسان؟ یا حتی کدامین خصلت و خاصیت در بطن وجود خود من؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۲۶

سِرِّ النَّاسِ مُعَادِنُ دَادِ دَسْتِ

که رسول آن را پی چه گفته است؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۲۷

مَنْ زِ خَاکِ تَنْ بَدَانِمِ کَانْدَرِ آن

چند نقدست و؟ چه دارد او ز کان؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۲۸

در یکی کان زَرِّ بی اندازه دَرَج

وآن دگر دخلش بُود کمتر ز خَرَج

اگر این خاصیت معدن شناسی در من نهفته نبود، نمی توانستم بدانم و تشخیص دهم که در معدن گنج حضور، آموزش مولانا و خویشان عشقی، زَرِّ بی اندازه درج شده است و با این سطح ارتعاش است که باید همراه و قرین شوم.

حس دیگری که زندگی در انسان به ودیعه گذاشته احساس بویایی یا بوکشی معنوی ست تا بوی حضور را از بوی درد تشخیص دهد، تا یوسف را از اهریمن تشخیص دهد، تا همچو مجنون بی خطا خاک لیلی را بیابد، تا مانند حضرت احمد با قوه تیز شامه اش بوی عشق را از فضای درد تشخیص دهد. با کمک این قوه از طریق بوی اشعار مولانا می توانم تشخیص دهم که زندگی کجاست و درد کجا. از جهت دیگر این خاصیت در من نهاده شده تا به محض حس کردن بوی بد درد، رنجش، حسادت، کینه و آشفته شدن سمن زار رضا بلافاصله بوی آشنای زندگی و فضاگشایی را جست و جو کرده و آن را طلب کنم.



همچنین زندگی پنجه‌ای به انسان داده تا با همت بتواند همچو احمد کمندی بلند به سوی آسمان این فضای گشوده شده
ببندازد و اگر هر تیری می‌اندازد، هر تبدیلی که در او صورت می‌گیرد، هر سِری که در درون به او گفته می‌شود، هر گشایشی
که در زندگی‌اش ایجاد می‌شود، آن را تماماً از نیروی زندگی ببیند و به من ذهنی خود غره نشود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۳۴

همچو احمد که کمند انداخت جانش

تا کمندش بُرد سوی آسمانش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۳۵

گفت حقش: ای کمندانداز بیت

آن ز من دان، ما رمیت اِذِ رمیت

منتها انسان با استفاده معکوس از این حس‌های پاک آن‌ها را آلوده به اغراض کرده و با دزدی از خزانه شاه خودش به ضرر
خودش عمل می‌کند، «نفس زنده سوی مرگی می‌تند».

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند



دزدی از مخزن شاه یا زندگی یعنی انسان از زر و سیم ارزشمند که همان نیرو، قدرت، عشق، عقل، خرد، خلاقیت پاک و ناب و خالص و جاندار زندگی که رایگان در اختیارش قرار گرفته استفاده نادرست می‌کند، این امکانات را تلف کرده و از آن در جهت تخریب و دردافزایی استفاده می‌کند.

دزدی از خزانه خدا از طریق گوش یعنی گوش پاک زندگی را در معرض بانگ‌ها و نداهای گوش‌خراش من‌ذهنی خود و قرین‌های بیرونی قرار می‌دهد. دزدی از خزانه خدا از طریق چشم یعنی دید تیزبین، عاقبت‌بین و پایان‌بین زندگی را کنار می‌گذارد و با دید تاریک همانیدگی‌ها می‌بیند.

دزدی از خزانه خدا یعنی با قدرت، عقل و هوش بالای خود شروع کرده به ساختن سلاح‌های جنگی و کشتار و با ارتفاع گرفتن و کسب هویت از مناصب بالای جهانی سرنگون‌سار و پست شده است. با همانیدن با فکرها، با جمع کردن هنرها و فروختن آن‌ها برای دیده شدن از زندگی دزدیده و طبق قانون کارش برهم خورده تا بیدار شود، اما از آن جایی که زندگی بی‌جهت ما را به این جهان نیاورده، پس وفای خود را تمام کرده و ما را همین‌طوری در حال دزدی رها نمی‌کند.

به جز یک نفر که چشم ناظر او در شب شاه را شناخت و با او یکی شد، هریک از آن دزدان از هنرهایشان در جهت دزدی از خزانه شاه استفاده کردند. درحالی‌که در مسیر دزدی از هر اشارتی که گواه معیت شاه با آن‌ها بود بی‌خبر و غافل بودند، چراکه عشق به سیم و زر آن‌ها را از این اشارت‌ها کور و کر کرده بود.

این به بیان ساده‌تر یعنی دید ما انسان‌ها با سبب‌سازی، با همانیدن و چسبیدن به فکرها و چیزها، با غرض می‌شود. غرض یعنی قصد و منظور. این غرض‌ها مانند پرده‌ای تاریک روی دید زندگی پیچیده می‌شود و باعث می‌شود که لاجرم دید زندگی را از دست بدهیم. دیدی که به ما قوه تمییز خوب و بد می‌دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۳

کین غَرَضَها پردهٔ دیدهٔ بُود

بر نظر چون پرده پیچیده بُود

مولانا مستقیماً به زبان عربی اشاره می‌کند که عشق به اشیا، یعنی میل شدید و هم‌هویت شدن با هر جسم که توهم است، مفرق است، تو را کور و کر می‌کند و نمی‌توانی ضرر آن را ببینی. مثلاً با کسی دوست می‌شوی و همانیدن را با عشق اشتباه می‌گیری. عشق او تو را کور و کر کرده و به‌جای ماهیت اصلی او که مارِ کشندهٔ زهرآلود است او را عصا و یار و یاور خودت می‌بینی، چرا؟ چون که این پردهٔ دیدهٔ نمی‌گذرد عاقبتِ بینی کنی، دام را نمی‌بینی، دام درست می‌کنی و گرفتار آن دام می‌شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴

پس نبیند جمله را با طَمّ و رَمّ

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَيُصِمّ

*طَمّ و رَمّ: جزئیات، زیاد و کم، تر و خشک

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَيُصِمّ»

«عشقِ تو به اشیا [همانیدگی‌ها] تو را کور و کر می‌کند.»



از طرف دیگر، مولانا راه نشان می‌دهد و در دلمان نور امید می‌تاباند. با تمثیل آن فرد که شاه را در شب دید و شناخت، می‌گوید اگر با فضاگشایی و در معرض نور بزرگان بودن نور بی‌نهایت خورشید خدا در دلت نشانده شود، دیگر با این نور اسرار و حقایق را بدون حجاب می‌بینی، با این نور دیگر نور کم‌سو و ازبین‌رونده زرق و برق ستارگان برایت قدر و ارزشی ندارد. این اختران هر فکر همانیده هستند، هر جسم، هر انسان، پول، مقام، موقعیت و هر چیزی که تا به حال از آن‌ها هویت گرفته‌ایم و تصور می‌کردیم اگر نباشند می‌میریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۶

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را

سیر روح مؤمن و کُفّار را

با این نور روشن هدایت می‌شوی و می‌توانی پایان‌بین شوی. خلاصه، هریک از این دزدان با تکیه بر هنرهایشان به دزدی از شاه ادامه دادند. غافل و کور و کر از حقیقت این آیه که می‌گوید:

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴

«... وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»

«... و هر جا که باشید همراه شماست و به هر کاری که می‌کنید بیناست.»



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۴۸

شه معین دید منزلگاهشان

حلیه و نام و پناه و راهشان

زندگی سمیع و بصیر و علیم است و دانا و بینا و شنوا به تمام اعمال و افکار و راه و پناه و رنگ و رخسار ما. فعل ما را می بیند و سرمان را می شنود. زندگی در درون همراه و قرین ماست و هیچ چیزی از خدا پوشیده نیست. چنان که در ادامه داستان از زبان آن فرد با دیده سلطان شناس می شنویم که

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵۷

گفت: وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود

فعل ما می دید و سرمان می شنود

با این وجود، ما با دید غرض و با حرص و طمع به دزدی ادامه داده و به زندگی و این لحظه و فضای گشوده شده اصلاً توجه نداریم. شاه در تمام پروسه دزدی دزدان دم نزد، سکوت کرد، صبر کرد، به رویشان نیاورد و به آن ها فرصت داد. زندگی نیز رحمت اندر رحمت است، ستار العیوب است، عیب پوشی می کند، از هر طریقی فرصت بازگشت می دهد، با اشارت و نشانه به هر حس ما پیغام برگرد یا «ارجعی» می دهد. مثلاً با بانگ سگ می خواهد ما از ندای او آگاه شویم، با ناامیدی از سببها به مسبب پی ببریم، با بی مرادی به بهشت هدایت شویم. زندگی با عنایت و جذبه اش با طرح هر اتفاق یا بی مرادی می گوید صد سال هم اگر از من دور شدی و با روی آوردن به ذهن از این لحظه گریختی برگرد و فضا را باز کن و رو به من کن.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

«در هر وضعیتی هستید، روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

با این وجود، ما باز هم زندگی را نادیده گرفته و به دزدی ادامه می دهیم. درد می کشیم و درد می دهیم. مسئله می سازیم و مانع می بینیم، دشمن می تریشیم و دشمن می شویم و اما این جاست که مولانا از زبان زندگی می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم

تا تو با من روشنی، من روشنم

زندگی نیز لاجرم خویش را از ما می دزدد و دور می شود. این همان زمانی ست که زندگی به ناچار از طریق سرهنگان مست با اجرای قانون کن فکان، جفالقلم و ریب المنون برای بیداری ما دست به کار می شود. با این دوری دردناک از زندگی فضا برای انسان تنگ و بسته می شود، فضا سرد و تاریک و می شود، بعد و دوری را تجربه می کند، دچار درد می شود تا قدردان فضای یکی بودن با زندگی باشد و باز رو به زندگی کرده و رحمت او را طلب کند. شاه دزدان را از طریق سرهنگان دست بسته به سوی خود آورد.

مولانا این جا به نقش کلیدی یکی از آن همراهان اشاره می کند که چشمش در تاریکی شب شاه را دید، شناخت و در تمام شب با او یکی بود، با او قرین و همراه بود و با او عشق بازی می کرد. همان شخص خوش حواس بود که شفیع شد و از



طریق او بود که خودش و همراهانش از گزند نجات یافتند. مولانا می گوید یکی از هنرها و خاصیت های مهم و حیاتی انسان دیده سلطان شناس اوست، یعنی چشمی که فقط شاه رامی بیند و به روی هر چیزی غیر از شاه چشمش «مازاغ» است، یعنی نمی لغزد. می گوید چشمی که مازاغ است شفاعت کننده دردهای حاصل از گناه هم هویت شدگی ها می شود. کسی که به این دید زنده شود، مانند حضرت محمد، بزرگان و انسان های زنده شده به زندگی، نیرو، عشق، عقل و هدایت زندگی را به این جهان می ریزد و پخش می کند.

کسی که چشمش مازاغ است یعنی تسلیم است، فقط مُسَبِّب را می بیند، از این لحظه به گذشته و آینده نمی رود، کشش های اختران این جهان او را جذب نمی کنند، از چیزها و آدم ها زندگی نمی خواهد و فقط به خدا امید دارد، چشمانش با فضاگشایی باز و نافذ شده و با خدا یکی شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۱

ز آن محمد شافع هر داغ بود

که ز جز حق چشم او، مازاغ بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲

در شب دنیا که محجوب است شید

ناظر حق بود و زو بودش امید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳

از اَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سُرْمه یافت

دید آنچه جبرئیل آن برنتافت



ما می‌توانیم در این شب جسم، در شب دنیا، در اوج درد، در اوج امتحانات سخت، در اوج سنگینی بارهای زندگی، در دل حوادث زندگی، در اوج کشش‌های این فکرها و هیجانات، مرغ خود باشیم، چشمان به همانیدگی‌ها نلغزد، چشمان فقط به زندگی و جنسیت الستمان باشد. این‌گونه با دیدن روی زندگی دو چشمان را سرمهٔ سلطان‌شناسی بکشیم تا دید ما باز و تیز و ناظر و شاهد شود.

در این صورت است که زندگی در بطن جان ما از منظور خودش آگاه شده و میر و حاکم قضا می‌شود، یعنی سرنوشت ما بر حسب زندگی توسط خودمان رقم می‌خورد. زندگی در درون از طریق خود ما ریش می‌جنباند، نجاتمان می‌دهد و می‌رهاند. در حالت حاضر و ناظر بودن خلاق و آفریننده می‌شویم، از فضای زندگی در این دنیا خلق می‌کنیم. به جای دزدی از زندگی همکار و همراه زندگی می‌شویم، دید و فکر و عمل سازندهٔ زندگی را به اجرا درآورده و همان جنس شاه و دید خدا را در این جهان به ارتعاش درمی‌آوریم. در این صورت است که زندگی در این تن خودش به گوش خود می‌گوید، می‌شنود و در جهت استحقاق منظورش در پدیداری این جهان عمل می‌کند. این امر با فضاگشایی پی‌درپی و با زُهد یا پرهیز میسر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲

حق همی خواهد که تو زاهد شوی

تا غرض بگذاری و شاهد شوی

از همه مهم‌تر با وصل شدن به معدنی که بزرگمان مولانا این گوهرهای ناب را آورده با تکرار، تکرار و تکرار ابیات. این تکرار است که حقیقتاً اثر دارد، اثر دارد.



در نهایت، مروری بر چند بیت با مضمون زیر که عجیب روی من اثر گذاشتند. هربار که به آن‌ها می‌رسم اشکم سرازیر می‌شود. اشکی از جنس طَلَب و لطافت و اظهار عجز و بندگی در پیش زندگی.

ای خدای رازدان، تو به کشش‌های این دنیا غالبی. امانم ده، پناهم ده از کَشِشِ حس‌های این جسم و این دنیا.

ای خدا، یک بار با گنج حضور چشمانم باز شد و روی تو را دیدم، کمکم کن از روی تو دور رانده نشوم.

ای مُشیرِ ما اندر خیر و شر، نمی‌خواهم دلم بی‌خبر باشد از اشارت‌ها.

خدایا، هرچیزی جز روی تو باطل است و مفرق. کمکم کن که روی جز تو را نبینم که زنجیر گردنم می‌شود. با تمام جانم تجربه کرده‌ام که دیدِ روی جز تو چطور غل و زنجیر محکمی بر گردنم شد. با این زنجیر نتوانستم حتی یک قدم درست بردارم، از جنس باطل شدم، فکر و عملم بیهوده و بی‌ثمر شد. هر عملی که با این دید کردم به زوال و نابودی انجامید.

خدایا، نتیجهٔ عشق به چیزها را دیده‌ام که چطور چشمم را کور و گوشم را کر کرد، چشیدم که وقتی چیزی یا کسی را گذاشتم مرکز چشمم جز آن را ندید، از دیدن با چشم تو محروم شدم و این چه عقوبت و جزای سنگینی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶

پس جزای آنکه دید او را مُعین

ماند یوسف حبس در بَضْعِ سَنین

*مُعین: یار، یاری‌کننده

*بَضْعِ سَنین: چند سال



من می‌خواهم خدمت کنم در این دنیا. من می‌خواهم جوانی، انرژی، صورت و سیرت، وقت، پول، همه‌چیز خود را صرف این کار کنم. نمی‌خواهم باطل باشم.

خدایا، می‌خواهم زاهد باشم و بی‌غرض ببینم. نمی‌خواهم از جنس باطلان شوم که لاجرم به‌سوی باطلان کشیده شوم و توسط این باطلان رشد و هدایت شوم.

خدایا، امانم ده از این رسواکنندگان قهار! اگر روی از تو برگردانم، از تو امید ببرم و به رسواکنندگان خودم و این دنیا امید ببندم و دنبالشان بروم، بدجویی مرا زمین می‌زنند.

خدایا، دوری تو خیلی سخت و دردناک است، مرگ است، نمی‌توانم تاب بیاورم.

خدایا، خودت از زبان مولانا به من قول دادی تا زمانی که من در این روش بی‌مبالاتی و بی‌توجهی نکنم، امکان ندارد تو به من بی‌توجهی کنی و مرا در دردِ دوری نگاه داری. خودت شاهدهی که دارم در این روش و راه معنوی تلاش می‌کنم، کلاس مولانا می‌آیم، بیت تکرار می‌کنم، سعی می‌کنم تا می‌توانم خدمت کنم، تا می‌توانم فضا را باز کنم و باز نگه دارم. من دیگر نمی‌خواهم درد بی‌ثمر ایجاد کنم، پس خودت در رنجاندن و امتحانات سخت و سنگین بر من بی‌مبالاتی نکن!

ای خدا، لطف معروف تو بود که مرا در جوانی در معرض رش نور مولانا قرار دادی و در شب دنیا چشمم را از چشم‌ها گزیدی و چشمان کورم را باز کردی که آفتاب عشق را ببینم. پس لطفت را تمام کن، این سبزه حضور را که در من رویاندی، خودت آب بزن و آن را رشد بده و شکوفا کن، کمکم کن سگِ کهِفِ شب‌بیدار این درگاه باشم و بمانم و رو به زوال نروم و زحمات استادم را به باد ندهم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۷

عارف از معروف بس درخواست کرد

کای رقیبِ ما تو اندر گرم و سرد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۸

ای مُشیرِ ما تو اندر خیر و شر

از اشارت‌ها دل‌مان بی‌خبر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹

ای یَرانا لا نَراهُ روز و شب

چشم‌بند ما شده دیدِ سبب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰

چشمِ من از چشم‌ها بگزیده شد

تا که در شبِ آفتابم دیده شد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۱

لطفِ معروفِ تو بود، آن ای بهی

پس کمالُ البرِّ فی اِتمامه



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۲

یا رب اَتِمِّ نُورَنَا فِی السَّاهِرَةِ

وَأُنَجِّنَا مِنْ مُفْضِحَاتِ قَاهِرَةِ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۳

یارِ شب را روز، مهجوری مده

جانِ قربت دیده را دُوری مده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۴

بُعْدِ تو مرگیست با درد و نکال

خاصه بُعدی که بُودَ بَعْدَ الْوِصَالِ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۵

آنکه دیده‌ستت، مکن نادیده‌اش

آب زن بر سبزه بالیده‌اش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۶

من نکردم لأبالی در رَوش

تو مکن هم لأبالی در خَلش



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۷

هین مَران از رویِ خود او را بعید

آنکه او یکبار آن رویِ تو دید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸

دیدِ رویِ جز تو شد غُلّ گلو

كُلُّ شَيْءٍ مَّاسِيٍّ لِلّٰهِ بَاطِلٌ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۹

باطلند و می نمایند رَشَد

زانکه باطل، باطلان را می کُشد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۴

زین کَششِها ای خدایِ رازدان

تو به جذبِ لطفِ خودمان ده امان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۵

غالبی بر جاذبان، ای مشتری

شاید ار درماندگان را واخری



با سپاس از آقای شهبازی عزیزم،

مرجان از استرالیا



به نام خدا

و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی بیدارکننده از برنامه ۱۰۰۰ گنج حضور (۳)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

«همان طور که عظمت بی نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

هرچه هست طرح خرد بی نهایت زندگی است، اما ما با عقل تقلیدی و باورمند و متعصب خود چوب لای چرخ زندگی می کنیم و برای خود و دیگران درد درست می کنیم، عقل تقلیدی خود را حتی در امور کوچک باید کنار بگذاریم و با صبر و شکر عقل خدا را در امور به کار ببریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۳۵

ما چو گران ناشنیده یک خطاب

هرزه گویان از قیاس خود جواب



عقل تقلیدی و مونثاژشده ما دیدی تیره و توهمی است و با این دید که براساس قضاوت و تعبیر و حدس و گمان است نمی‌توانیم تدابیر و عقل خرد کائنات را شناسایی کنیم و بنابراین برعکس زندگی و خدا عمل می‌کنیم و این منجر به حسادت و مقایسه و قضاوت و درد و غم و ترس و اضطراب و دیگر هجانات مخرب می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

حالا وقتی ما برخلاف تدابیر و خرد زندگی حرکت کنیم، زندگی مجبور است به ما ضربه‌هایی بزند تا ما برگردیم و بیشتر در باتلاق و سیاهی فرونرویم. اگر چیزی را از ما گرفت، اگر امتحاناتی می‌شویم باید متوجه باشیم که این نشانه است برای تغییر ما، چون ما خود را در چیزهایی معتاد کردیم و به آن‌ها چسبیده‌ایم، مثلاً به اشیاء، به آدم‌ها، به شهوت‌رانی، به حرص و طمع و ولع، به حسادت و مقایسه، به باور و تعصب و حرفه و هنر و هر چیزی برای دل خوشی و مکیدن، اما وقتی متوجه این روند باشیم دیگر با ناهشیاری درد نمی‌کشیم، بلکه عشق و یکی بودن خود با خدا را می‌بینیم که ما را جذب می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸

که مرادات همه اشکسته‌پاست

پس کسی باشد که کام او، رواست؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۳

چشمه می بینم، ولیکن آب نی

راه آبم را مگر زد رهزنی؟

ما با مقایسه و تقلید در پی این چیز و آن چیز می‌دویم و حرص می‌زنیم و چنگ می‌زنیم به امید این که در آن‌ها زندگی باشد تا ما را شاد کنند، اما بعد از مدتی می‌بینیم باز احساس کمبود و تنهایی و درد می‌کنیم و به دنبال بیشتر و بیشتر می‌دویم و باز هم تشنه و تشنه‌تر می‌شویم، اما انسانی که از دست من ذهنی و من تقلیدی و تقلبی خود خسته شده باشد، متوجه می‌شود شادی بی‌سبب و سبک‌بالی و دل خوش حقیقی را فقط با صفر کردن من ذهنی و من تقلیدی و مقایسه‌گر و قضاوت‌گر و صفر کردن خودنمایی و شهواتش می‌شود بیدار کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اَعْطِینَاکَ کوثر خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

ای انسان، زندگی به ما می‌گوید که ما از جنس بی‌نهایت و خداگونه هستیم، پس افسردگی و خشکی و حسرت و مقایسه و لوس بازی و ناز کردن و ناشکری و ناشادی ما برای توهم ما است که فکر می‌کنیم بدبخت و تنها و کوچک و جسم هستیم و برای به دست آوردن شادی از اجسام و چیزها خود را به آب و آتش می‌زنیم و در این راه خود و زندگی را تلف می‌کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳

یا مگر فرعونى و کوثر چو نیل

بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علّیل؟

اگر ما با ادعا و می‌دانم، می‌دانم و تعصبات و توقع‌ها جلوی زندگی مانع ایجاد کنیم و مقاومت کنیم و سر جنگ داشته باشیم، زندگی مثل یک سیل ما را در هم می‌شکند و این نتیجه عمل خود ما است، پس در برابر هر چیز و هر اتفاق و هر خواسته من‌ذهنی کمی صبر داشته باشیم تا فروکش کند، تا عقل زندگی به ما قدرت عمل را بدهد، تا عملی بر مبنای خواست خرد کل کائنات داشته باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

توبه کن، بیزار شو از هر عدو

کو ندارد آبِ کوثر در کدو

ای انسان، اگر راه درست و الهی را می‌خواهی، اگر شادی بی‌سبب و سبک‌بالی و دل‌خوش حقیقی را می‌طلبی، از هر اعتیاد و هر همانیدگی و هر ادعا و تعصب و کنترل‌گری و خودنمایی و جلب توجه و حيله‌گری و قضاوت و کینه خودت بیزار باش و آن را رها کن تا رها شوی.

با سپاس از همه،

علی از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

